نگاهی به رمان «نه فرشته، نه قدیس» ایوان کلیما ترجمه حشمت کامرانی

روحِ مغموم پراگ

پیام حیدرقزوینی



مسئله اصلی در «نه فرشته، نه قدیس»، رمانی که پراگ امروز را با همه تیرگی‌ها و ترس‌خوردگی‌هایش به تصویر می‌کشد، جهان بعد از فاجعه و جنگ و سنگینی بار تاریخی است که بر دوش شهر و آدم‌هایش سنگینی می‌کند. امروز در پراگ نه خبری از جنگ و آدم‌سوزی است و نه خبری از تانک‌ها و سربازان روس اما رمان ایوان کلیما با فضای تیره و مغمومش هشداری جدی است که بی‌محابا این پرسش را پیش می‌کشد که آیا می‌توان در چنین دنیایی زندگی کرد؟ این پرسش را به‌نوعی می‌توان مهم‌ترین مسئله آدم‌های «نه فرشته، نه قدیس» دانست. ایوان کلیما از همان سرآغاز رمان و با همان عنوانی که برای آن انتخاب کرده، نشان می‌دهد که بیش از هرچیز به دنبال ارائه تصویری واقعی از پراگ امروز و آدم‌هایش است.

رمان با کابوسی هولناک آغاز می‌شود و در آخر هم با سکوتی خلسه‌وار پایان می‌گیرد. زندگی برای شخصیت اصلی رمان، کریستینا، کابوسی است که می‌کوشد از آن بیدار شود اما کابوس‌های او در بیداری هم ادامه دارند. شکست‌های متعدد و ترس‌های گوناگون، این زن را به ورطه نابودی کشانده و امیدی برای او باقی نمانده است. شروع بی‌نقص رمان شرح یکی از همین کابوس‌ها است که به روشنی تصویری از وضعیت راوی به دست می‌دهد: «شوهرم را دیشب کشتم. چرخ دندان‌سازی را کار انداختم و جمجمه‌اش را سوراخ کردم. صبر کردم تا کفتری از جمجمه‌اش بیرون بپرد ولی به جای کفتر یک کلاغ بزرگ و سیاه بیرون آمد. خسته و مانده از خواب بیدار شدم، یا درست‌تر بگویم بدون ذره‌ای میل به زندگی. هرچه سنم بالاتر می‌رود میلم به زندگی کمتر می‌شود. اصلا تمایلی به زندگی‌کردن داشته‌ام؟ راستش را بخواهید نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که هم توش و توان بیشتری داشتم و هم آرزوهای دور و درازی. آدم تا وقتی زنده است که آرزو داشته باشد.» کریستینا، زنی است در آستانه میان‌سالی که مدتی است از شوهرش جدا شده و با دختر نوجوانش، یانا، زندگی می‌کند. کریستینا از سال‌ها پیش به افسردگی دچار شده و حالا هم مدتی است که فاصله میان او و دخترش آن قدر زیاد شده که دیگر درکی از زندگی یانای پانزده‌ساله ندارد. اما این فقط کریستینا نیست که تنها است؛ شخصیت‌های رمان همگی در انزوا و تنهایی به سر می‌برند حتی اگر کنار هم زندگی کنند. کریستینا و دخترش هریک در دنیای متفاوت خود زندگی می‌کنند و شوهر سابق زن هم در حالی که سرطان دارد به تنهایی زندگی می‌کند. کریستینا مادری پیر هم دارد که او نیز در خانه‌اش تنهاست. کریستینا همچنان شوهر سابقش را دوست دارد و بعد معلوم می‌شود که در همه این سال‌ها منتظر بازگشت او هم بوده است: «با آن که از شوهر سابقم متنفر نیستم ولی دیشب با مته دندان‌سازی او را کشتم. در این دنیا بیشتر از هر چیز دلم برای اوست که می‌سوزد. حتی از من هم تنهاتر است، و بیماری وخیمی سرتاپای بدنش را گرفته. اما مگر همه ما را چیزی از درون نمی‌خورد و نمی‌تراشد؟ زندگی، غیر از لحظه‌های نادری که عشق به ما رو می‌کند، چیز غم‌انگیزی است».

شروع بدبختی‌های کریستینا نه فقط به خیانت‌های گاه و بی‌گاه شوهر سابقش، بلکه به سال‌ها پیش از آن هم برمی‌گردد. به دوران کودکی‌اش و زندگی در جامعه‌ای پرآشوب و همچنین حضور پدری مستبد که رفتاری زورگویانه داشته و از طرفداران استالین بوده. زندگی این زن بعد از جدایی از همسرش آن‌قدر تهی شده که هیچ انگیزه‌ای برایش باقی نمانده و تنها وقت‌هایی که در مطب روی دندان‌های بیمارانش کار می‌کند از شر افسردگی خلاص می‌شود. اما این فقط کریستینا نیست که افسرده و مغموم است بلکه در ادامه خواننده درمی‌یابد که کل پراگ و آدم‌هایش در فضایی مغموم و دلمرده به سر می‌برند. حتی ساختمان‌های خیابانی که کریستینا در آن زندگی می‌کند سرد و بی‌روح‌اند، ساختمان‌هایی بی‌هیچ سبک خاصی که در سال‌های پایانی دهه سی ساخته شده‌اند. قبل از جنگ مردم عادت داشتند صندلی‌هایشان را بیرون بیاورند و در خیابان با هم حرف بزنند اما حالا خبری از این مردم نیست و «گپ‌های تلویزیونی جای گفت‌وگوی رودرروی آدم‌ها» را گرفته است. در سال‌های جنگ اعتماد میان مردم از بین رفته و ترسی که همچون شبح در شهر پخش شده آدم‌ها را به موجوداتی جدا از هم و منزوی بدل کرده: «در طول جنگ مردم از این که عقیده‌شان را ابراز کنند می‌ترسیدند، می‌ترسیدند به قیمت جانشان تمام بشود. مادرم به دلیل چیزهایی که دیده این مطلب را خیلی خوب می‌فهمد. مردم در سال‌هایی هم که کمونیست‌ها حاکم بودند می‌ترسیدند، هرچند که مادرم به خاطر شغل پدرم صدمه‌ای ندیده. راستی بر سر مردمی که زندگی‌شان را با ترس از ابراز عقیده سپری می‌کنند چه می‌آید؟ چه‌بسا یا از فکرکردن دست می‌کشند یا به گفت‌وگوهای توخالی اکتفا می‌کنند». مادربزرگ کریستینا به دست آلمانی‌ها در اتاق گاز کشته شده و پدربزرگش هم خودکشی کرده است و نه فقط این زن بلکه بسیاری از آدم‌های این شهر وارث فاجعه‌های برآمده از جنگ هستند. حالا اگرچه نازی‌ها از بین رفته‌اند و حکومت شوروی نیز فروپاشیده، اما پراگ به حالت پیشینش برنگشته است: «در دنیایی که اتاق‌های بزرگ مجهز به دوش را برای مسموم‌کردن مردم درست می‌کنند زندگی دیگر هیچ وقت مثل سابق نخواهد شد». ضمن این‌که در جهان بعد از جنگ اغلب آدم‌ها فاقد آرمان‌اند و کریستینا اگرچه با پدرش مخالف بوده اما دست‌کم او را آدمی می‌داند که آرمان داشته: «الان فهمیده‌ام که آدم‌های بی‌آرمان مثل ماشین



نه فرشته، نه قدیس
ایوان کلیما
ترجمه حشمت کامرانی
نشر نو

هستند. ماشین‌هایی برای نشخوارکردن کلمه‌ها و پول درآوردن، خوارکردن دیگران و بالاکشیدن خود؛ ماشین‌هایی برای پاسخ به خواهش‌های نفسانی و خودخواهی‌های خودشان. بابا آرمان داشت. این امتیاز را برایش قائلم». حالا اما جای نسلی که به آرمان‌هایش وفادار بود را نسلی گرفته که هیچ اصولی در زندگی ندارد و با مواد مخدر تهی‌بودن زندگی را پر می‌کند. یانا جزو این نسل است که از خانواده، مدرسه و جامعه بریده و از متن جامعه به حاشیه‌ای ناامن پرتاب شده تا در گوشه‌کنارهای پراگ همراه با آدم‌هایی شبیه به خود زندگی‌اش را دود کند. کریستینا به نسلی تعلق دارد که وارث مستقیم آشوب‌ها و بحران‌های پراگ است و یانا هم وارث پوچی جامعه بعد از جنگ است. اما در این بین نسل دیگری هم وجود دارد که درست در میانه قرار گرفته است. نسلی که در بهار پراگ جوان بوده و وارث امیدهای ناشی از آن است. در رمان کلیما، پسری سی ساله که از شاگردان و دوستان شوهر سابق کریستینا است نماینده این نسل است. کریستینا در یکی از دفعاتی که به ملاقات شوهر سابقش رفته یان را می‌بیند و این جوان سی‌ساله شوری دیگر در زندگی او به وجود می‌آورد. یان، فرزند دورانی است که پراگ بعد از مدت‌ها امکان تنفس داشته: «آخر نوامبر که برسد دیگر سی‌ساله می‌شوم. من یکی از پسران بهار پراگ هستم. به زبان دیگر، من از نعمت امید، و یا احتمالا از نعمت امیدهای بیهوده، برخوردارم». یان و کریستینا به رغم تفاوت سنی زیاد دل به هم می‌بازند و بار دیگر روزنه امیدی در زندگی زن به وجود می‌آید. هرچند که او در تمام لحظات رابطه با یان همچنان این ترس را دارد که او نیز روزی ترکش خواهد کرد. در رمان کلیما، هیچ چیزی جاودانه نیست و همه چیز به شکل دوره گذاری است که روزی به پایان می‌رسد و امید به جاودانگی امیدی بیهوده می‌نماید. این مسئله هم در زندگی شخصی آدم‌ها وجود دارد و هم در ساختار کلی جامعه: «...بعد آن دوره پرامید و کوتاه پیش آمد که قرار بود عدالت برقرار شود. من نسبتا خیلی زود پی بردم که دل‌بستن به این نوع امیدها که عدالت ناگهان از عرش اعلا به زمین می‌آید غالبا بی‌پایه و اساس است». در رمان کلیما، کریستینا، یان و یانا هریک صدای خود را دارند و هر بخش کتاب توسط یکی از آنها روایت می‌شود و به این‌ترتیب خواننده ماجراها را به واسطه ذهنیت‌ها یا روایت‌های متفاوت این سه درمی‌یابد.

پدر یان قربانی رژیم طرفدار شوروی شده و سال‌ها زندانی بوده اما یان در ماجراهای بهار پراگ هربار به ترتیبی خود را از مهلکه به در برده. او و کریستینا هریک به شکلی با گذشته و دوره جنگ و خفقان درگیرند. یان در کمیسیونی کار می‌کند که مسئولیتش افشای جنایت‌های رژیم گذشته است و مادر کریستینا هم چمدانی پر از نامه‌های خصوصی پدر را به او داده و کریستینا هر وقت فرصتی می‌یابد به نامه‌ها سرک می‌کشد و به این واسطه نقبی به گذشته می‌زند. برای این آدم‌ها گذشته و فجایع رخ‌داده در آن از بین نمی‌رود و هریک به نوعی از فراموشی تن می‌زنند و انگار زندگی آنها به شکلی به گذشته چفت شده است. این دو و شاید تمام آدم‌های شبیه به آنها چه بخواهند و چه نه به سوی گذشته کشیده می‌شوند، گذشته‌ای تیره و تار که آثارش تا امروز ادامه دارد.

«نه فرشته، نه قدیس» مواجهه مستقیمی است با چک امروز؛ مواجهه‌ای فارغ از همه نظریه‌پردازی‌های انتزاعی درباره جنگ و اشغال و بهار پراگ و میراث آن. چک کشوری است با موقعیتی عجیب که در مدت زمانی کوتاه دموکراسی، فاشیسم، انقلاب و ترس ناشی از استالینیسم را تجربه کرد. راوی اصلی «نه فرشته، نه قدیس» با بدبینی و ترسِ هولناکی به جهان می‌نگرد و نگاه او شاید ریشه در تاریخ معاصر این کشور دارد. میلان کوندرا در یکی از مقالاتش حتی رگه‌ای از یأس را در وقایع بهار پراگ جستجو می‌کند. کوندرا در مقایسه‌ای میان می ۶۸ در فرانسه و بهار پراگ، اولی را شورش جوانان چپ‌گرا می‌داند اما وقایع کشورش را حاصل کنش مردان پخته‌ای می‌داند که بر اساس تجربه‌های تاریخی و یأس پا به میدان گذاشته بودند. کوندرا با وسواسی دقیق می‌خواهد جلوی ضمیمه‌شدن بهار پراگ به شورش‌های دانشجویی دهه ۶۰ را بگیرد و می ۶۸ را انفجار احساسات انقلابی می‌نامد و در مقابل بر شکگرایی نهفته در بهار پراگ تأکید می‌کند و آن را دلیل بی‌اعتنایی دانشجویان پاریسی به بهار پراگ می‌داند. یأس و شک‌گرایی به‌وضوح در نگاه کریستینا به جهان اطرافش وجود دارد. زندگی او نماد در هم آمیختن امر شخصی و امر کلی است. مواجهه دایمی امر شخصی و امر کلی که در آثار کوندرا هم دیده می‌شود به‌روشنی در «نه فرشته، نه قدیس» هم وجود دارد. کریستینا، در روز مرگ استالین به دنیا آمده و این مسئله‌ای است که توجه دیگران و گاه حتی خودش را هم جلب می‌کند: «زاده‌شدن در چنین روزی -روز مرگ دیکتاتور- به معنای ورود به جهان در یکی از مهم‌ترین روزهای قرن بیستم بود.» «نه فرشته، نه قدیس»، مثل بسیاری دیگر از رمان‌ها و داستان‌های نویسندگان شاخص چک، از نمونه‌های قابل‌توجه پرداختن به جامعه در فرم رمان است. کلیما در این رمان با نگاهی انتقادی به سراغ جامعه امروز چک رفته و مصیبت‌ها و ترس‌خوردگی‌های آدم‌های بعد از جنگ را روایت کرده است.

عطف کتاب

جدال با قانون

قانون. این مفهوم تاریخی و مسئله‌زا همواره دستمایه رمان‌ها، مقالات و مکتوبات بسیار بوده است. نمایش‌نامه «قانون پیران» نوشته مشترک تامس میدلتون و ویلیام رولی نیز ایده قانون را به چالش می‌کشد «قانون که رسالتش دفاع از بی‌گناهان، ستاندن داد آن‌ها از ستمگران و دفاع از حقوق مردمان است، در این نمایش جان آن‌ها را به خطر می‌اندازد و مرگ‌شان را رقم می‌زند.» این نمایش‌نامه در پنج پرده روایت می‌شود. پرده اول: «گذرگاهی در اپیروس. سیمونیدز و دو وکیل وارد می‌شوند. سیمونیدز: قربان، این قانون آیا قطعی است؟ وکیل اول: قانون! آقای عزیز، چیست جز قانون. سیمونیدز: به‌راستی، قربان، که مرا به قانون ایمان است. بدانید، آقا، که پرسش مرا به‌نحوی پاسخ داده‌اید؛ مرا بر استحکام پایه‌های بنیادین قانون به‌طور عام تردید نیست، لیک این قانون خاص است که نگرانم می‌کند، اکنون و حال، چه رخ دهد گر این قانون قطعی و قهری و زورمند و پاینده شود؟» ماجرا از این قرار است که قانونی به‌دست پادشاهی بر ملکی نهاده می‌شود؛ قانونی که با قانون انجیل که حکم به احترام به والدین می‌کند در تضاد است، و قصد جان پیران مُلک را می‌کند. میدلتون با ایجاد این موقعیت برآن است ایده قانون را به چالش بکشد. تامس میدلتون و ویلیام رولی از نویسندگان عصر جیمز ادبیات انگلستان و از جمله نمایش‌نامه‌نویسان دوره رنسانس‌اند. رولی که بازیگر نیز بوده، در مقام نویسنده بیشتر به هم‌نویسی با سایر نویسندگان هم‌دوره خود پرداخته است. اما نکته جالب در مورد این نمایش‌نامه این است که گویا جز این دو، نویسنده دیگری نیز در کار بوده است. «میدلتون قانون پیران را در سال ۱۶۱۸ با همکاری ویلیام رولی می‌نویسد. اما بر روی نسخه قدیمی اثر، نام فیلیپ مسینجر قید شده است، اما مصححان آثار میدلتون بر این باورند که ردپایی از سبک نوشتار مسینجر در این نمایش‌نامه یافت نمی‌شود و قانون پیران، بسیار به سبک کارهای خود میدلتون شباهت دارد. برخی دیگر از محققان آثار میدلتون این نویسنده سوم را، نه مسینجر، که تامس هیوود می‌دانند. در هر صورت آن‌چه محتمل است آن است که نقش این نویسنده سوم نه در خلق اثر که در ویرایش آن بوده است.» نگاه میدلتون به قانون نسبت به معاصرانش نیز متفاوت است. او معتقد بود هر قانون تازه‌ای برای برخی مردمان سود دارد و برای برخی دیگر زیان. پس زیان‌دیدگان مخالف آن قانون‌اند و آنان که سود می‌برند طرفدار آن قانون. اندک‌اند کسانی که ورای منافع شخصی خود به نفس قانون بیاندیشند. میدلتون زمانی که هفده‌ساله بود نخستین نوشته‌اش، «خرد سلیمان» را به چاپ رساند. بعدها یعنی در سال ۱۶۰۳ او با همراهی دیگر نمایش‌نامه‌نویسان و اهالی تئاتر درام‌هایی نوشت و در کنار آن جزواتی نیز منتشر کرد مانند «پارلمان بی‌پول شعرهای مندرس» که بارها و بارها تجدیدچاپ شد و خوانندگان بسیاری یافت. «بازی شطرنج» عنوان نمایش‌نامه دیگر او است، نمایش‌نامه‌ای میهن‌پرستانه که میدلتون آن را در سال ۱۶۲۴، روی صحنه برد. نمایشی جنجالی که در قالب بازی شطرنج و مهره‌هایش وقایع سیاسی دوران را به نقد می‌کشید و همین امر بازیگرانِ کار را به دادگاه کشاند و میدلتون را نیز به حبس انداخت.



قانون پیران
تامس میدلتون و ویلیام رولی
ترجمه ناهید قادری
نشر نی

رستاخیز کلمات

درباره «مرگ یک کندودار» اثر لارس گوستافسون

نامه‌هایی از اعماق

سروش مظفرمقدم

«و فرو نشستن نبض‌های زندگی...»

ادبیات اسکاندیناوی چون روحیه و فرهنگ مردمانش غریب و لایه‌لایه است. با خواندن آثار نویسندگان این سرزمین‌ها، گویی سفری به اعماق را آغاز می‌کنیم. سفری به سیاره‌ای سرد و نامسکون. در این مسیر نام‌های متعددی به ذهن متبادر می‌شود: تاریه وسوس، با آثاری چون «قصر یخ» و «هنگامه خشم و جنون». و کنوت هامسون بزرگ با آثاری چون «رازها»، «زیر ستاره پاییزی»، «بنونی»، «پان»، «گرسنگی». اسکاندیناوی ادبیاتی غنی دارد که به لطف مترجم هنرمند و صاحب‌سبک ، قاسم صنعوی برخی از آنها به فارسی در آمده است. و این مقدار را نیز مرهون حسن سلیقه و انتخاب او هستیم.

«مرگ یک کندودار» اما، نخستین کتاب گوستافسون است که جامه فارسی بر تن کرده و امروز در دسترس علاقه‌مندان به ادبیات متفاوت قرار گرفته است. رمانی کم‌حجم اما به‌شدت ژرف و تکان‌دهنده. با تِمی حیرت‌آور و غنایی شاعرانه. در این رمان خواننده با یادداشت‌های پراکنده معلمی رو به مرگ روبه‌رو می‌شود. معلمی که در سنین میان‌سالی و پس از جدایی از همسرش، به بازنشستگی تن داده و در گوشه‌ای خلوت و دور میان یخ‌های قطبی و شب‌های بی‌وقفه و بلند، در مزرعه‌ای کوچک سکنی گزیده و ظاهرا به پرورش زنبور عسل دل‌مشغول است. هندسه این زندگی یکنواخت و آرام را پدیده‌ای محتوم و شوم بر هم می‌زند. پدیده‌ای که از ورای هستی مألوف بشر، دریچه‌ای نامرئی را گشوده و به طرزی هولناک و غافلگیرکننده، وارد زندگی او شده است. لارس لنارت، شخصیت محوری رمان، که از قضا همنام یا شاید همزاد نویسنده نیز هست، با جهدی عجیب سعی در نادیده گرفتنش دارد: او نامه آزمایشگاه و بیمارستان مرکزی را باز نکرده و نخوانده، در آتش می‌افکند و بی‌هول و انتظار، ادامه زندگی و رؤیاهای کابوس‌وارش را پی می‌گیرد. سلسله‌ای از یادمان‌ها و تداعی‌ها... گذشته و حال... نیش تلخ روزهای سپری‌شده و مروری بر زندگی نه‌چندان بلندش در صحنه نخست، خواننده با تکانه‌ای غریب روبه‌رو می‌شود : سگ لنارت از او می‌گریزد. قهرمان رمان می‌اندیشد چه چیز موجب شده این سگ نه‌ساله - این دوست قدیمی- او را به‌جا نیاورد و از خانه‌اش فرار کند؟ بعد استدلال می‌کند تنها امکان ممکن، تغییریافتن بوی اوست! گویا چیزی در درون مرد تغییر یافته و منقلب شده است. سگ زمانی که صاحبش او را به خود نزدیک‌تر می‌کند یا به چشمانش می‌نگرد، مرد را باز می‌شناسد. آهنگ سرد و شوم نثر گوستافسون، لحن فرورونده و فرازیابنده‌اش، تکه‌های به ظاهر بی‌هدف یادداشت‌ها که از دفاتر مرد استخراج شده‌اند، همه و همه طنین فاجعه‌ای را تداعی می‌کنند. منطق رمان بر انکار و فراموشی استوار شده است. انکاری که تا پایان رمان، جایی که لارس لنارت برای گذراندن واپسین دقایق زندگی‌اش، به بیمارستان ایالت منتقل می‌شود ادامه دارد. این انکار عامدانه و حضور قدرتمند و نادیدنی مرگ



مرگ یک کندودار
لارس گوستافسون
ترجمه قاسم صنعوی
انتشارات گل‌آذین
چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴

را خواننده به‌خوبی در همه سطرهای رمان احساس می‌کند. در حقیقت خواندن رمان «مرگ یک کندودار» چشیدن طعم نیستی است. فروافتادن به دام‌چاله‌های عدم. و نویسنده به خوبی توانسته این موضوع را سرایت دهد. رمان از سلسله موقعیت‌هایی درونی و بیرونی شکل یافته است. صداها و سکوت‌ها. رنگ‌های زنده و رنگ‌های سرد طبیعت، و جهان هولناک و درعین‌حال ساده‌دلانه درون ذهن راوی. ترجیع‌بند لارس لنارت این است: از نو آغاز می‌کنم. تسلیم نمی‌شوم! شاید در خلال فضاهای رنگ‌باخته و نامألوف این رمان، تنها جمله مبارزه‌طلبانه و امیدوارکننده همین باشد. راوی گویا می‌داند که تا پیش از فرارسیدن پاییز نابود خواهد شد. جسم فانی‌اش دیگر نخواهد بود و دوباره قادر به دیدن پگاه رنگ‌باخته و لمس وزش نسیم سرد شمال سوئد نیست؛ اما چه باک. او برای خواننده احتمالی یادداشت‌هایش بخشی از خویش را به یادگار گذارده است. بخشی که شاید شخصی‌ترین و صادقانه‌ترین اعترافات او را در بر می‌گیرد. ساختار این رمان از جنبه‌ای، بی‌شباهت با ژانر تک‌گویی یا اعتراف‌نگاری نیست. به همان میزان بی‌پروا و صریح. و البته در این صراحت هولناک پیچیدگی‌های فراوانی نهفته است. به جز این، رمان در ترسیم فضا بسیار موفق عمل می‌کند. یکدستی و تکان‌دهندگی مناظر طبیعی، شفق، فلق و آسمان، کوه‌های یخ و رودهای منجمد و... حقارت انسان فانی در برابر عظمت بی‌مثال طبیعت کهن. گویا نویسنده نیم‌نگاهی نیز به اساطیر سلتی و اسکاندیناویایی داشته است. ترجمه قاسم صنعوی دقیق و خوش‌خوان است. می‌توان گفت این متن گویا از روز نخست به زبان فارسی نوشته شده است. جمله‌بندی‌های سالم و بازتولید تعبیرها و استعارات دشوار متن، به بلاغت و پاکیزگی زبان کمک فراوانی کرده است. در یک کلام خواننده این امکان را دارد تا در جهان متن زندگی کند و از خواندن رمان جدی و واقعی لذت ببرد.



پناه‌بردن به کتابخانه شکسپیر و شرکا

«روزی که پا به کتاب‌فروشی گذاشتم، یکشنبه‌ای زمستانی و ملال‌آور بود. طبق عادتم در آن دوران دشوار، برای پیاده‌روی بیرون زده بودم. هیچ وقت مقصد خاصی نداشتم جز گذر از مجموعه‌ای از پیچ‌های اتفاقی و چند بخش شهر برای کرخت‌کردن ساعت‌ها و دورشدن از مشکلات سر راه. عجیب بود که چه ساده می‌شد خود را میان بازارهای پرهیاهو و بلوارهای بزرگ، پارک‌های آراسته و بناهای مرمرین گم کرد...». «شکسپیر و شرکا» نوشته جرمی مرسر، با این سطور آغاز می‌شود. عنوان این کتاب برگرفته از نام کتاب‌فروشی قدیمی و مشهوری در پاریس است و نویسنده، شرح پناه‌گرفتنش در این کتاب‌فروشی را در این کتاب نوشته است. نویسنده در ابتدای کتاب توضیحی کوتاه نوشته و کتاب را خاطرات خود از پاریس و این کتاب‌فروشی نامیده: «آنچه در پی می‌آید، داستان چگونگی پناه‌گرفتن من در یک کتاب‌فروشی قدیمی عجیب و غریب در پاریس و ماجراهای جالبی است که در طول اقامتم در آنجا اتفاق افتاد. در نوشتن خاطراتی ازاین‌دست، حقیقت سیال می‌شود. بازگویی واقعیت همه آنچه باعث آمدن من به فرانسه شد و تمام آنچه در کتاب‌فروشی رخ داد، احتیاج به حجمی بسیار بیشتر از کتاب حاضر داشت؛ بنابراین رویدادها خلاصه، فشرده و بازخلاصه شدند. برخی رویدادها از حیث زمانی، اندکی پس‌وپیش شده‌اند و رویدادهایی به شکل انتخابی حذف یا جرح و تعدیل شده‌اند و بنا به نیاز، اسم یک نفر تغییر داده شده است. گذشته از موارد فوق، این داستان تا جایی که فعلا امکان دارد، به حقیقت نزدیک است».

کتاب با روزی که راوی پا به کتاب‌فروشی می‌گذارد، شروع می‌شود. در یکشنبه‌ای زمستانی و ملال‌آور و در دورانی دشوار برای راوی که او به اجبار به پاریس گریخته. یک ماهی می‌شود که او به پاریس آمده و در این مدت شایعاتی مختلف درباره کتاب‌فروشی مشهور پاریس، «شکسپیر و شرکا» شنیده است و البته تابه‌حال به کتاب‌فروشی نرفته است؛ اما در این روز بارانی تند می‌بارد و او برای فرار از باران تصمیم می‌گیرد به کتاب‌فروشی برود: «جلوی در مغازه، یک گروه توریست، بی‌پروا برای سری آخر عکس‌هایشان ژست گرفته بودند. با کتاب‌های راهنمای قطور برای دوربین‌هایشان محافظ درست کرده بودند و درحالی‌که دندان‌هایشان را به هم می‌فشردند و همچنان به وراجی ادامه می‌دادند، لبخند می‌زدند... از میان بخار ویترین اصلی مغازه می‌شد هاله‌ای از نور گرم و بدن‌هایی درحال‌حرکت را آن داخل دید. سمت چپ، درِ چوبی کوچکی وجود داشت که رنگ سبزش کهنه و پوست‌پوست شده بود و با صدای غیژی ضعیف به روی شور و هیجانی آرام باز می‌شد...»

راوی در ادامه دلیل آمدنش به پاریس را شرح می‌دهد. او در کانادا خبرنگار بخش جنایی روزنامه‌ای در شهری نه‌چندان بزرگ بوده است. او شغلش را در روزنامه شغلی کثیف می‌داند؛ چون مجبور بوده در گوشه‌های تاریک زندگی کنجکاوی کند و هرآنچه را که شنیع و بیمارگونه بوده، بیرون بکشد و در معرض افکار عمومی قرار دهد. او در ابتدا و زمانی که دانشجو بوده، به صورت پاره‌وقت با روزنامه همکاری می‌کرده؛ اما بعد از اینکه در یک پرونده قتل موفق می‌شود گزارشی دقیق تهیه کند، به‌عنوان نیروی ثابت به استخدام روزنامه درمی‌آید و بعد از آن غرق در کارش می‌شود. او در رقابت با روزنامه‌های دیگر همیشه به دنبال این بوده که زودتر از دیگران به موارد مختلف قتل و دزدی و... پی ببرد و در این مسیر کم‌کم زندگی‌اش روبه‌نابودی پیش می‌رود؛ اما آن اتفاقی که به طور کامل آرامش زندگی او را به هم می‌زند، تهدیدشدن توسط سارقی باسابقه بوده؛ سارقی که البته تا پیش‌ازاین، دوستی نیم‌بندی با او داشته است. گزارش‌های راوی در روزنامه درباره این سارق باعث شهرت او شده و سارق هم از مشهورشدنش استقبال کرده و در نتیجه ارتباطی میان این دو شکل گرفته است: «او اوایل آن سال به‌عنوان لطفی شخصی جزئیات کامل سرقتی ۱۵۰هزاردلاری از یک گاوصندوق را که خودش ترتیب داده بود، در اختیارم قرار داد. این اطلاعات برای کتابی بود که داشتم می‌نوشتم و آن کتاب با بعضی از حقایقی که او مشخصا مرا از استفاده‌شان منع کرده بود- ازجمله مصیبت‌بارترین‌شان که همان نام او بود- چند روز قبل از آن تلفن شبانه چاپ شده بود. هرچند یک جورهایی خودم را متقاعد کرده بودم که اصل توافقمان را زیر پا نگذاشته‌ام، نگران واکنش او بودم و واکنشش خشم محض بود. او مردی بود که به خشونت عادت داشت؛ مردی که مدتی را در زندان مجرمان خطرناک در کنار قاتلان و فرشتگان جهنم گذرانده بود، مردی که به دعوا و مرافعه و خشم و عصبانیت شهرت داشت». پیش‌ازاین، سارق تهدید کرده بود که اگر راوی از اعتمادش سوءاستفاده کند، خشونت سارق را خواهد دید. بعد از انتشار جزئیات سارق، سارق در دسامبر سال ۱۹۹۹ با راوی تماس می‌گیرد و او را تهدید می‌کند و همین مسأله باعث ترسش می‌شود. در نتیجه او کانادا را به مقصد پاریس ترک می‌کند و در مدتی که در پاریس است، سر از کتاب‌فروشی شکسپیر و شرکا درمی‌آورد.



شکسپیر و شرکا
جرمی مرسر
ترجمه پویه میثاقی
نشر مرکز